متن کامل

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

به سعی و اهتمام: رینولد نیکلسون

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار   این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را   در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد   نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کاو روشن بود   نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود   نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق   هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند   تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل   ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام   ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است   وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط   وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق   سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو   حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت   تا که می‌نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل   هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس   حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را   حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی   و ز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس   تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال   کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاك را لطف خدا   تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت
باز خاك آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / ز انکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و مأکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / و آن جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آن است کاو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند يك كس بيش نيست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و مأکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل / ز انکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آن گهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیر آموز را / تا به نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان بر او / بر گشاید راه صد بستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف　　از هزاران نعمت و خوان و رعیف
پس حیات ماست موقوف فطام　　اندك اندك جهد کن تم الكلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا　　از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد　　وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
و ز فطام لقمه لقمانی شود　　طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم　　هست بیرون عالمی بس منتظم
يك زمین خرمی با عرض و طول　　اندر او صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها　　بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا　　آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور　　باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن　　تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا　　در میان جنس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی　　زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور　　ز انکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراك او　　نشنود ادراك منکرناك او
همچنان که خلق عام اندر جهان　　ز آن جهان ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاريك و تنگ　　هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت　　کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع　　چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان که آن جنین را طمع خون　　کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد　　غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان　　دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور　　می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع و ز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك اللّه الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دل خواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیك مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر ز آن کودك مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کاو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیك اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یك تنند
ور نه کی کردی به یك چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی به یك نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یك دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود به هر قرنی سیاستها بده ست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دور بین تیز چشم / لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آن جا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند   رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند   چون جهند از نقص خود رقصی‌کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند   بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهر گوششان   برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن   کش بگوید در نبی حق هُوَ أذن
سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی   تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران   سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند   گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش   تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است   کی برد جان غیر آن کاو صادق است
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر   باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان   نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را   راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان   بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر   گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی   ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من   چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال   چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون   از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد   چشم او روشن گه خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او   از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را   کاو به غیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعی است جزو جانت را   بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است   روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای   اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض   تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد   نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی   در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را   هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
و آن یکی بینی در آن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردون وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت مر و را نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یك به یك را ز آن گروه می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
بر هوا انداخت هر یك را گزاف تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین ز انکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را پیل داند بوی طفل خویش را
آن که یابد بوی حق را از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما بوی نیك و بد بر آید بر سما
تو همی‌خسبی و بوی آن حرام می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام　　از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند　　بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن　　آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخْسَؤُا آید جواب آن دعا　　چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کج بود معنیت راست　　آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز　　حی را هی همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست　　این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار　　یك موذن کاو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح　　لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت　　یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال　　بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان　　وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا　　رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه　　با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان　　گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه　　از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا　　در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکرده‌ستی گناه　　و آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاك کن　　روح خود را چابك و چالاك کن
ذکر حق پاك است چون پاکی رسید　　رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها　　شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در آید نام پاك اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که اللّه گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی اللّه می‌گفتی شبی تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو این همه اللّه را لبیك کو
می‌نیاید یك جواب از پیش تخت چند اللّه می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن اللّه تو لبیك ماست و آن نیاز و درد و سوزت پیك ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست ز انکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله‌ی سگ در رهش بی‌جذبه نیست ز انکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کاو به هر بادی جهد کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق من قلاووزم در این راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
ز انکه يك نوشت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل جوز پوسیده ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را يك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
اللّه اللّه جمله فرزندان بیار کاین زمان گلشن است و نو بهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی‌گفتی که کی عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلك آمدی تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست لیك هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن باد ران
باز سوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه اتق من شر من أحسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آن که می‌گفتی که کو اینك ببین دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آن که گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی ای مرتضی استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
گام ز آن سان نه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای زدودی جسته در ناری شده لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آن جا که اول منزل است حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود کار نااومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح تا به دم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای — که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمان سوی خان — از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت از این شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد — چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند — تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شده‌ستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند — که دل اندر خانه‌ی اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آن جا رود — وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش — بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش و را آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست — تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر　　با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند قدیم احسان تو　　آن که دانم و آن که نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن　　ز انکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح　　با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان　　دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود　　موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان　　در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم　　کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی　　از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری　　سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آن جا بر که تو　　می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت　　گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین　　یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آن چنان　　بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر　　کاو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود　　نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان　　چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا　　مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال　　تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترك کردی در روش　　بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن　　هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود　　این که دل گیری است پا گیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش　　تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد　　قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من أعرض هنا عن ذکرنا　　عیشه ضنکا و نجزي بالعمى

دزد چون مال کسان را می‌برد
قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد

او همی‌گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چون که بیخ بد بود زودش بزن
تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن
ز انکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوی
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن
من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
نه زنان خوب و نه امن و فراغ

شهرها نزدیك همدیگر بد است
آن بیابان است خوش کانجا دد است

یطلب الإنسان في الصیف الشتا
فإذا جاء الشتاء أنكر ذا

فهو لا یرضی بحال أبدا
لا بضیق لا بعیش رغدا

قُتِلَ الْإِنْسانُ ما أكفره
كلما نال هدی أنكره

نفس زین سان است ز آن شد کشتنی
اقتلوا أنفسكم گفت آن سنی

خار سه سویه است هر چون کش نهی
در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترك هوا در خار زن
دست اندر یار نیکو کار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا
که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند　　　از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند　　　تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان　　　از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا　　　تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
چشم بسته می‌شود وقت قضا　　　تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد　　　آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار　　　ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد　　　دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را　　　با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند　　　می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را　　　می‌بداند ترك می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد　　　با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ　　　گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم　　　که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند　　　خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم　　　چون تبع گردیم هر یك سروریم
طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه　　　هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ　　　بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه　　　در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند　　　آن چه می‌کردند یك یك یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو　　　چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای　　　پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری　　　که کشی او را به کهدان آوری
که بخور این است ما را لوت و پوت　　　نیست او را جز لقاء اللّٰه قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا　　　می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان از این گرگ کهن گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبر شد فنا در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب می‌گود یا لیتني کنت تراب
حال او این است کو خود ز آن سو است چون بود بی‌تو کسی کان تو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه لیك بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیك است خامش کم خروش من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه‌ی اهل سبا یك گوشه نه آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن حیله و مکر و دغاسازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انکه بر بانگ دهل در سال تنگ جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید و آن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین که منم رزاق و خیر الرازقین
آن که گندم را ز خود روزی دهد کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو باز گرد از سر ما دست‌دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کم چون که لشکر هست کم ناید علم
خواجه‌ی حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری ناز کم فرموده است ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیازم ترك امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص می‌رسد از من همی‌جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین		نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او		او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او		شهرها را می‌کند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب‌وار		که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش		چون که بینی حکم یزدان در مکش
چون خَلَقْناكُمْ شنودی مِنْ تراب		خاك باشی جست از تو، رو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم		گرد خاکی و منش افراشتم
حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر		تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود		آن گه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاك شد		بعد از آن او خوشه و چالاك شد
دانه‌ی هر میوه آمد در زمین		بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاك		زیر آمد شد غذای جان پاك
از تواضع چون ز گردون شد به زیر		گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد		بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم		باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون		ناطقان كإنا إلیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان		غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد		روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد		ز آن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود		گر چه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر		عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون		دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو درشیشه شود		بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت		خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا		هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان تا نباید که خدا در یابد آن
با گل انداینده اسگالیده گل دست کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت أ لا یعلم هواك من خلق إن في نجواك صدقا أم ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا من یعاین این مثواه غدا
أینما قد هبطا أو صعدا قد تولاه و أحصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاك کن استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
خانه‌ی پر دود دارد پر فنی مر و را بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
غم گساری کن تو با ما ای روی گر به سوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه‌ی راه حق است ای خنك آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کاو را خوف نیست غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است یار ما آن جا کریم و دل کش است
با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند
عجلوا أصحابنا کي تربحوا عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح اللّٰه کونوا رابحین إن ربي لا یُحِبُّ الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم کل آت مشغل ألهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست گر چه تخت و ملك تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست اندر این ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان لیك کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد ز انکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج إلی القلب و سر یا ساریه فیه أشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام تا به ماهی عقل او نبود تمام

تا به ماهی احمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

و انکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عما

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر به در ره نیست هین بر می‌ستان
گر بدان ره نیستت این سو بران

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود
عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورت است
بعد از آن جان کاو جمال سیرت است

اول هر میوه جز صورت کی است
بعد از آن لذت که معنای وی است

اولا خرگاه سازند و خرند
ترك را ز آن پس به مهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترك
معنیت ملاح دان صورت چو فلك

بهر حق این را رها کن یك نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی‌سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خار از گلزار دل کش می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود
خانه از هم خانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خار کش
بر امید گل‌عذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دل بر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر که را با مرده سودایی بود بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کاو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید به غیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت   بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف   هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام   این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد   مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد   عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این   پاسبان کوچه‌ی لیلی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت   کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف من است   بلکه او هم درد و هم لهف من است
آن سگی که باشد اندر کوی او   من به شیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام   گفت امکان نیست خامش و السلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان   جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی   صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم   که به ده می‌شد به گفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان   همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را   غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان   سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم   ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند   ز انکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی‌قلاووزی رود   هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل   همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا   ریش‌خندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین آدمی سر بر زند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله عَلَّمَ بالقلم واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا وز شکر ریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بد نیتی می‌کند بعد اللتیا و التي
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز تا سوی باغش بنگشایند پوز
آن چنان رو که همه زرق و شر است از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در توفتند یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز شب به سرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام که فلانم من مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای
گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو		لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع		کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق		شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات		نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت		کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان		حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در		گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حق‌ها بگذاشتم		ترك كردم آن چه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز		جان مسکینم در این گرما و سوز
يك جفا از خویش و از یار و تبار		در گرانی هست چون سیصد هزار
ز انکه دل ننهاد بر جور و جفاش		جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است		این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال		گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای		تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت يك گوشه است آن باغبان		هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ		تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست		ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده		آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم		گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل		آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال		رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار		از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا		این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان		یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آن که اندر طمع خام		ترك گوید خدمت خاك كرام

خاك پاكان ليسی و ديوارشان　　بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهی يك مرد روشن دل شوی　　به كه بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل　　تو نخواهی يافت ای پيك سبل
شهريان خود ره زنان نسبت به روح　　روستايی كيست گيج و بیفتوح
اين سزای آن كه بیتدبير عقل　　بانگ غولی آمدش بگزيد نقل
چون پشيمانی ز دل شد تا شغاف　　ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
آن كمان و تير اندر دست او　　گرگ را جويان همه شب سو به سو
گرگ بروی خود مسلط چون شرر　　گرگ جويان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر كيك چون گرگی شده　　اندر آن ويرانهشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود　　از نهيب حملهی گرگ عنود
تا نبايد گرگ آسيبی زند　　روستايی ريش خواجه بر كند
اين چنين دندان كنان تا نيم شب　　جانشان از ناف میآمد به لب
ناگهان تمثال گرگ هشتهای　　سر بر آورد از فراز پشتهای
تير را بگشاد آن خواجه ز شست　　زد بر آن حيوان كه تا افتاد پست
اندر افتادن ز حيوان باد جست　　روستايی های كرد و كوفت دست
ناجوانمردا كه خر كرهی من است　　گفت نی اين گرگ چون آهرمن است
اندر او اشكال گرگی ظاهر است　　شكل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی كه جست از فرج وی　　میشناسم همچنانك آبی ز می
كشتهای خر كرهام را در رياض　　كه مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نيكوتر تفحص كن شب است　　شخصها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنمايد و مبدل بسی　　ديد صايب شب ندارد هر كسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف　　اين سه تاريكی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است　　میشناسم باد خر كرهی من است
در ميان بيست باد آن باد را　　میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بيامد ناشكفت　　روستايی را گريبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آن که داند نیم شب گوساله را چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را واله و عارف کنی خاك در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست در دلم گنجای جز الله نیست
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر در چنین بی‌خویشیم معذور دار
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست همچو طفل است او معاف و معتفی است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج گفت حق لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور مست حق ناید به خود از نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب   باد کرهٔ خود شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره‌روان کمتر شمر   تو حریف ره‌ریانی گه مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بی‌خود کرده‌ای   خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه   عارف بی‌خویشم و بهلول ده
تو توهم می‌کنی از قرب حق   که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود   موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام   قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر   می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شید را   که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشك و تر قریب آفتاب   آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری   که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب   غیر زو تر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد   که به عقل آید پشیمانی خورد
بلك از آن مستان که چون می می‌خورند   عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر   گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ   همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیك خود پرش کنی
پس به یك سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبر از کجا آورده‌ای
یك شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه
و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است   وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین   که أباد اللّه کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد   کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   يك كريمی رحم افكندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی   يك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم   ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم   آن چه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش   امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین   یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر   هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین   ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت می‌کند   معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن   سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند   کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمها می‌کند   شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن   و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده   دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم   سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم   چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده‌ی افسوسیان را او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در او زهرهاست / و آن قبول و سجده‌ی خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات / سر نگون افتادی از بالایی‌ات
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره‌ی شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آن گه اخلاق سگان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یك نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر و را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه‌ی هاروت زود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعویقها

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل　　گفته آید شرح یك عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را　　ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله　　و ز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستی است ز استدراج حق　　تا چه مستیها کند معراج حق
دانه‌ی دامش چنین مستی نمود　　خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند　　های و هوی عاشقانه می‌زدند
یك کمین و امتحان در راه بود　　صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر　　کی بود سر مست را ز اینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی است　　چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
آن بز کوهی بر آن کوه بلند　　بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان　　بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر　　ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان　　بر جهد سر مست زین که تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید و را　　که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش　　تا ز مستی میل جستن آیدش
چون که بجهد در فتد اندر میان　　در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان به که بگریخته　　خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه　　انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین　　ور نه چالاك است و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود　　دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر　　مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان　　پیش مستی ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند　　او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی، آب شور　　خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان　　بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را و ز جلالت روحهای پاك را
که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در این بی‌داد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مدو گستاخ در دشت بلا هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان می‌نیابد راه پای سالکان
جمله‌ی راه استخوان و موی و پی بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان شاه می‌خواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر درگه و بی‌گه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود آن چه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آن که می‌باید به کف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آن که سوی بانگ نماز داعی اللّه را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلتشان بمیدان برد او   روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دل داری و بخششها بداد   هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان   جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم   گر تو خواهی یك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان   کامشبان حمل است و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش   هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو   هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم بر این درگاه تو   هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان   لیك مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند   آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت   نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش   بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش   بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی   گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد   بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد   پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی   آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات   حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس   آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او   هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما و لیك وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید تا که شد استاره‌ی موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسید خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان خاك بر سر کرده پر خون دیده‌گان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال   بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد   دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان   کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق   دست بر سر می‌برد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش   رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید   از خیانت و ز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید   آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان   شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان   من بر آویزم شما را بی‌امان
خویش را در مضحکه انداختم   مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید   مملکتها را مسلم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم   طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیك استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرك او شبیخون آورد سر نگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود دامن اندرچید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است کودکی دارد و لیکن پر فنی است
پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر	که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا	لا تکون النار حرا شاردا
زن به وحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند	باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف	نیك نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فگن	روی در اومید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد	من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش	جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون	موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین	از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود
لیك از او فرعون‌تر آمد پدید	هم و را هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا	تا به یزدان که إلیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست	پیش إلا اللّٰه آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد	محو شد و الله اعلم بالرشاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست	لیك اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است	تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت	ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین	دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست	ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یك حكایت بشنو از تاریخ گوی تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود آن که جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوك و خفته شكل و بی‌ادب سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن به جد هر طرف رانید شكل مستعد
گفت از روح خدا لا تَیْأَسُوا همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسان شوید گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریایی است ژرف جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی یکی ماری شگرف گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آن جا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود　　کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی　　از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت　　بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست　　او چرا حیران شده ست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت　　سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای　　می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام　　در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیك　　زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود　　زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده ست و نام او جماد　　جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان　　تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد　　عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاك ترا چون مرد ساخت　　خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند　　خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما　　آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند　　جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود　　بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود　　نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری در کشد　　استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند　　کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم　　با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید　　محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید　　غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت　　وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها　　بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال و آن آن کس کاو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است بو العجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یك تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشك گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزراییل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست   استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که به امر او همی‌رفت آب جو
آن گه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند
کرمك است آن اژدها از دست فقر   پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات   لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند   آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال   مردوار اللّه یجزیك الوصال
چون که آن مرد اژدها را آورید   در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق   در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت   کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد   از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم   در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست / گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام / من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم و آن چه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم آن که اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و اژدها اندر عقب چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفك می‌انداخت چون اشتر ز کام قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود چون که با خویشند پیدا کی شود
خفته‌ی بیدار باید پیش ما تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق تا نخسبد فکرتش بسته ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این‌سان بود که گله واگردد و خانه رود
چون که واگردید گله از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین أضحك الرجعى وجوه العابسين
از گزافه کی شدند این قوم لنگ فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج از حرج راهی است پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق ز انکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سر است ز انکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد کش بباید سینه را ز آن پاك کرد
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
گر چه میوه آخر آید در وجود اول است او ز انکه او مقصود بود
چون ملایك گوی لا عِلْمَ لنا تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد کم نه‌ای و اللّه أعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
موضع معروف کی بنهند گنج زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیك بسکلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی چون که دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو چون که محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان هر که بشناسد بود دایم بر آن
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار وصف حال است و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست هر دو یك چیزند پنداری که دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس سقف سوی خویش یك چیز است و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن قاصر از معنای نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند بی‌لب و ساحل بده‌ست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند اهل رای و مشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار   کرد پران سوی او ده پیك کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر   سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار   در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب   آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده   دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی   بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه   کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند   بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا   که همی‌گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند   زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری   تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد   ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت   سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است   حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا   گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه   پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما   شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند   آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری   جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای   گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر   ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم   خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و اومیدی رسید   راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندان من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیك راز از پیش چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آن جا گه روید از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است او رسول ذو الجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سر نگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب بر نویس اللّه اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود چون که خفت آن جهد او ساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آن جا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ات را رافعم بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند	چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را	کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا	کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای	چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی	تو بخسب ای شه مبارك خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان	بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آن چه پوزش می‌کند	قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت	او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد	کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت	تا به مصر از بهر این پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه‌ی او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود	موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو	که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان	خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل	خود چه بیند دید اهل آب و گل
آن که دل بیدار دارد، چشم سر	گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش	نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من	لیك کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته‌گیر	جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی　　در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز　　بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود　　کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز　　اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا　　کان دو بر جا خشك گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد　　هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب　　غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان　　ز انکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید　　کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان　　سوی موسی از برای عذر آن
که امتحان کردیم و ما را کی رسد　　امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه　　ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند　　پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام　　گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار　　اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا　　در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند　　انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران　　دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد　　بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان　　گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا　　که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه　　غالب آییم و شود کارش تباه

ما در این فن صفدریم و پهلوان | کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده‌ست | کاین حکایتهاست که پیشین بده‌ست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیك | نور موسی نقد تست ای مرد نیك
موسی و فرعون در هستی تست | باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج | نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگر است | لیك نورش نیست دیگر ز آن سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی | ز انکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی | از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود | اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریك بود | عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی | اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید | آن بر او چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بده ست
همچنین هر یك به جزوی که رسید | فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس | نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر | کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم | تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب — آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبی است کاو می‌راندش — روح را روحی است کاو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است — آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو — ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی — بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را از این گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است — این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی — پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد — لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند — لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار و آن گه هوش دار — گوش را بر بند و آن گه گوش دار
نی نگویم ز انکه خامی تو هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام — ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — ز انکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان — سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است — تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن   نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی   تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان   با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق   بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نه صد تو است   قلزم است و غرقه‌گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری است و خواب   دم مزن و اللّه أعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان   آن چه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب   آن چه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین   تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست   دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش   جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند   عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان   جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام   که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا   من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست   مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکی است   اندر این درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم   نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید   ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز   نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی   ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار اندر این حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند از اینها گفته‌ای با هر کسی تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی يك بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندر این گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چون که دندان تو کرمش در فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او گر چه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آن که او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی نه به معلولی قرین چون علتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی با اطلال کرده ظاهرا او که را می‌گوید آن مدحت که را
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه‌ی اطلال را برداشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بدند — نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را — تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من — بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی — نیست هم دم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم بر آرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیك از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضی‌ام که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم — حکم تو جان است چون جان می‌کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائي فلیطلب ربا سوائي

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته‌ی الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست — نه از این رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا هم کفر نیست حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم هر دو کی یك باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه از وی زشت را بنمودنی است
قوت نقاش باشد آن که او هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من به ساز تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب پیش یك آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بوده‌ست یا از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم که در این فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی گر چه شوقی بود جانشان را بسی
ز انکه چون مغزش در آگند و رسید پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش ز انکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود	کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر	از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است	ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش
و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح
و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است	گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیك	من نمی‌یابم نصیب خویش نیك
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

من از این چشمه زلالی خوردہ‌ام   دیده و دل ز آب تازه کردہ‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی   راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو   من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی   حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من   جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی   عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آن که او يك تو بود   مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر   هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نه موقوف حال   بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او   منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او   دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آن که او موقوف حال است آدمی است   گه به حال افزون و گاهی در کمی است
صوفی ابن الوقت باشد در مثال   لیك صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می‌تنی
آن که يك دم کم دمی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
و انکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دل بر لا أُحِبُّ الآفلین
آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است   يك زمانی آب و يك دم آتش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذو الجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه‌ی نوری که او لَمْ یولد است   لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ور نه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب   آب می‌جو دایما ای خشك لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد   کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارك جنبشی است   این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح   می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   و ز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای   نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا   ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد   بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود   خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر   روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پای است جوید روزیی   هر که را پا نیست کن دل سوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین   ابر را می‌کش به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الأرزاق في أسبابها / ادخلوا الأوطان من أبوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بده‌ست آواز صد چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خویش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش / می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که بر آیم بر فلك بی‌نردبان
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی‌خندید ما را هم بده / ز انچه یابی هدیه‌ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کاو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النّبیّ علیه السلام إن اللّه یحب الملحین في الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه　　این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید　　شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست　　مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان　　بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب　　تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین　　چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده　　یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی　　زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر　　زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم　　بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را　　ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر　　گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد　　و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی　　بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر　　نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم　　چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر　　جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
هست سنی را یکی تسبیح خاص　　هست جبری را ضد آن در مناص
این همی‌گوید که آن ضالست و گم　　بی‌خبر از حال او وز امر قم
و آن همی‌گوید که این را چه خبر　　جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هويدا می‌كند جنس از ناجنس پيدا می‌كند
قهر را از لطف داند هر كسی خواه دانا خواه نادان يا خسی
ليك لطفی قهر در پنهان شده يا كه قهری در دل لطف آمده
كم كسی داند مگر ربانيی كش بود در دل محك جانيی
باقيان زين دو گمانی می‌برند سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌پرند

بيان آن كه علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است، و مثال ظن و يقين در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون باز بر پرد دو گامی يا فزون
افت و خيزان می‌رود مرغ گمان با يكی پر بر اميد آشيان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن يمشی سويا مستقيم نی علی وجهه مكبا او سقيم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئيل بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قيل
گر همه‌ی عالم بگويندش توی بر ره يزدان و دين مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گويند او را گمرهی كوه پنداری و تو برگ كهی
او نيفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظعنشان
بلكه گر دريا و كوه آيد به گفت گويدش با گمرهی گشتی تو جفت
هيچ يك ذره نيفتد در خيال يا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظيم خلق و رغبت مشتريان به وی و حكايت معلم

كودكان مكتبی از اوستاد رنج ديدند از ملال و اجتهاد
مشورت كردند در تعويق كار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آيد و را رنجوريی كه بگيرد چند روز او دوريی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار | هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد | که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست | این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این | تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو | خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود | کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین | در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر | متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی | باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق | که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را | تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه | عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر | که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال | در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود | بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال | که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند | تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این ز انکه رای کودکی | که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد | پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است | تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود | یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر تا در آید اول آن یار مصر
ز انکه منبع او بده‌ست این رای را سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یك خداوند و ملك آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن ز انکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندی واگشاد کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی   که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین   از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج   می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم   ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت   دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران   تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد   کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز   گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا   ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی   آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض   ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند   فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند   بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد   آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آن جا نشستند و نهان   درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم   بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرك که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم اللّه روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیرودار بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر   خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه‌ی پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس   رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید اللّه خوشتر است   غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن   پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرني و أنیس من استأنس بي

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای   ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم   خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول   بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر   سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنان که عاشقی بر سروری   عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود   خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند   جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین   تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان گفت بس بس این مضاحك را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید کل شيء عن مرادي لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود آن نه از وی لیك از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب　　　که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد　　　گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش　　　سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای　　　سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته　　　اقمشه و املاك خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار　　　کام دشمن می‌رود ادباروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا　　　همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام　　　مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم　　　زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص　　　کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی　　　نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص　　　و از کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی　　　که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است　　　بدتر از زندان و بند آهن است
ز انکه آهنگر مر آن را بشکند　　　حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران　　　عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد　　　بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد
دید بر پشت عیال بو لهب　　　تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید　　　که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند　　　کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
لیك از تاثیر آن پشتش دو تو　　　گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم　　　تا از این بند نهان بیرون جهم
آن که بیند این علامتها پدید　　　چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذو الجلال   که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چون که از امرودبن میوه سکست   گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آن جا و بیش   بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است   تا رسید آن شومی جرات به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال | تو ندانستی ترا نبود وبال
و انکه او دانست او فرمان رواست | با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو | که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص | بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست | گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده | شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیك خو | از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب | از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز | دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب | دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب | آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین | گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست | مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق | کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت | کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش | در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی | نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یك چندی بدند | که در این غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند　　در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار　　که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان　　رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش　　خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت　　وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن　　ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت　　دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین　　کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف　　پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان　　وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس　　از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند　　بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند　　چابك و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان　　خرد کوبد اندر این گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند　　از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست　　گر رود در خواب دستی باك نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز　　هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم　　تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن　　نیست باك و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قائم است　　گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول　　سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست　　سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد　　که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مغاك و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست ور نه خود ما را برهنه‌تر به است
بی‌لباس این خوب را اندر کنار خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی من همی‌آیم به سر در چون غوی
من همی‌افتم به رو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یك دو سه گام دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوي الأعمی لدیکم و البصیر في المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش به جذب جزوها حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن اللّه و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت که بپوسیده ست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضه‌ی دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
يك صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگو ای نيك خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه می‌داریم با پشت دو تو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما به اومید توایم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار ما به اکرام توایم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشك ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت
آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستی‌اش نماند تای مو
چون که هستی‌اش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه‌ی کفار ما را رحمت است گر چه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا که از این خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص   حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از این سو بهر پند   چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را   رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل   رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی به کل پیوسته شو   رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر   هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد   سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آن گاه او   ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود   نه از عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه   همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش   چون که فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشك دیده‌هاست   دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز   خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند   غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش   از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گر چه بیرونند از دور زمان   با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق   با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان   من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم   برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان   عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد   کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا   همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یك سو می‌برد   آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب | خس چو يك سو رفت پيدا گشت آب
چون که دست عقل نگشايد خدا | خس فزايد از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشيده او | آن هوا خندان و گريان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا | حق گشايد هر دو دست عقل را
پس حواس چيره محکوم تو شد | چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند | تا که غيبها ز جان سر بر زند
هم به بيداری ببيند خوابها | هم ز گردون بر گشايد بابها

قصه‌ی خواندن شيخ ضرير مصحف را در رو و بينا شدن وقت قرائت

ديد در ايام آن شيخ فقير | مصحفی در خانه‌ی پيری ضرير
پيش او مهمان شد او وقت تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اينجا ای عجب مصحف چراست | چون که نابيناست اين درويش راست
اندر اين انديشه تشويشش فزود | که جز او را نيست اينجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آويخته | من نيم گستاخ يا آميخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم | تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون ديد که داود عليه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن
با اين نيت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا | ديد کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با هم دگر در می‌فگند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم ديده بود | در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کاين چه شايد بود واپرسم از او | که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
باز با خود گفت صبر اوليتر است | صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتنش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که گهی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیك　　شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آن چنان که فاضل و مرد فضول　　چون به گوش او رسد آرد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام　　که از آن بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود　　خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا　　هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست　　خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام　　که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت　　بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو　　تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمی است　　جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای　　پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش　　شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام　　بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار　　می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد　　حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
نی تکلف نه پی مزد و ثواب　　بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود　　نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است　　زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج　　بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او　　نه برای جنت و اشجار و جو
ترك کفرش هم برای حق بود　　نه ز بیم آن که در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او　　نه ریاضت نه به جست و جوی او
آن گهان خندد که او بیند رضا　　همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود　　نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا　　که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا   چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود   می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است   که چراغ عشق حق افروخته ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او   سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت   جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای   عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان   شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك خانه گر باشم دو روز   عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسكن أحاذره أنا   انقلي يا نفس سافر للغنا
لا أعود خلق قلبي بالمكان   كي يكون خالصا في الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خویی   منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب   خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یك سو رود   این نه آن کل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان
آن که در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آن که اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم	بنده و بسته میان و مجملم
و انکه نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر	چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام	طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست	طمع در نعجه‌ی حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود	و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود	در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است	و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان	که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آن چه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای	در پی نیکو پیی سر گشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این	آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لأمري سببا	ذاك أو أمضي و أسري حقبا
سالها پرم به پر و بالها	سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

آن دقوقی رحمة اللّه علیه	گفت سافرت مدی في خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ	گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین	ز انکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند اوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است	رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	نی به گامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون	می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار	تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یك ساحل به گام بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یك می‌شکافد نور او جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که یك دیدن کند ادراك آن سالها نتوان نمودن از زبان
آن که یك دم بیندش ادراك هوش سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو الیك ز انکه لا أحصي ثناء ما علیك
پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نی پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد | از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یك مرد شد شکل درخت | چشمم از سبزی ایشان نیك بخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ | برگ هم گم گشته از میوه‌ی فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده | سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یك رفته در قعر زمین | زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر | عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور | همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت | صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند | از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ | صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها | که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نه | لیك از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها | پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده هی چیدند خلق | درهم‌افتاده به یغما خشك حلق
گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون | دم‌به‌دم یا لَیْتَ قَوْمِي یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت | سوی ما آیید خلق شور بخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر | چشمشان بستیم کَلَّا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید | تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کاین مسکین مست | از قضاء اللَّه دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز | وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست | خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل　　یك قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق　　گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده　　دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من　　خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم　　میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران　　که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار　　ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یك برگ درخت　　می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار　　این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم　　دست در شاخ خیالی در زدم
حتی إذ ما اسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ بگو　　تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب　　این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا　　ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکك نصرنا　　ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است　　هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست　　چون که صحرا از درخت و بر تهی است
گیج گشتیم از دم سوداییان　　که به نزدیك شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست　　یا بیابان است یا مشکل رهی است
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو　　چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب　　این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب　　در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف　　تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش　　چند گویی چند چون قحط است گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیك بخت   باز شد آن هفت جمله یك درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی   من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یك درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش از این بر من نظر نداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز   این بپوشیده ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند   چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن به تو ای پاك دوست
گفتم آری لیك یك ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاك   که به صحبت روید انگوری ز خاك
دانه‌ی پر مغز با خاك دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان ز انکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد در طویله‌ی دیگران سر در کند
در زمان آخورچیان چست خوش گوشه‌ی افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا بر گشاده ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو هین نماز آمد دقوقی پیش رو
این یگانه هین دوگانه برگزار تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است کور باطن در نجاسات سر است

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده ست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر و را
ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه می‌گویم به قدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف
أمر غضوا غضه أبصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بی‌گه است ار نه بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد از کجا، دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلك و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا تو به نام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل حق نهاده ست این حکایات و مثل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل لیك بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره ای دارد معاف کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد	تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال	موی ابروی وی است آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین	مدح جمله‌ی انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته	کوزه‌ها در یك لگن در ریخته
ز انکه خود ممدوح جز یك بیش نیست	کیشها زین روی جز یك کیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود	بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند	لیك بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی	حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند	ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود	سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او	گر چه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را	کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر	مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند	شهوت رانده پشیمان می‌شوند
ز انکه شهوت با خیالی رانده است	وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت	لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران	تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند	بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم	مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار در پی آن مقتدای نامدار
چون که با تکبیرها مقرون شدند همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امام کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح اللّه اکبر می‌کنی همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز شد به بسم اللّه بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا اندر این مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ز آن بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود
دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم
سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو
ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار
ما که‌ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد
جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز
سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام
اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی
در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزراییل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته نعره‌ی وا ویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده ست این بندگی آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید ببریده تمام دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلك ز ایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسك ای اهل انکار و نفاق عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیك این سخن را نشنود جز گوش نیك
راست فرموده ست با ما مصطفی قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بد گمانی بر جهان دم‌به‌دم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آن چنان که ناگهان شیری رسید مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا
اشك می‌رفت از دو چشمش و آن دعا بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کاین می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیله‌ی باریك ما چون دم ماست عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالك دلها شویم این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست میل شاهی از کجایت خاسته‌ست
در هوای آن که گویندت زهی بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آن گه شوی که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست لیك ز آن آبت نشاید آب دست
ز انکه گر آب است مغلوب گل است پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گل صافی شده در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل مانده ست هین بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم لیك می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا ترك آن پنداشت كن در من در آ
آب گل خواهد كه در دريا رود گل گرفته پای آب و می‌كشد
گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشك و او شد مستقل
آن كشيدن چيست از گل آب را جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنين هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جان و خواه نان
هر يكی زينها ترا مستی كند چون نيابی آن خمارت می‌زند
اين خمار غم دليل آن شده ست كه بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
جز به اندازه‌ی ضرورت زين مگير تا نگردد غالب و بر تو امير
سر كشيدی تو كه من صاحب دلم حاجت غيری ندارم واصلم
آن چنان كه آب در گل سر كشد كه منم آب و چرا جويم مدد
دل تو اين آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری كه آن دل باشد اين كاو بود در عشق شير و انگبين
لطف شير و انگبين عكس دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض سايه‌ی دل چون بود دل را غرض
آن دلی كاو عاشق مال است و جاه يا زبون اين گل و آب سياه
يا خيالاتی كه در ظلمات او می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غير آن دريای نور دل نظر گاه خدا و آن گاه كور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام در يكی باشد كدام است آن كدام
ريزه‌ی دل را بهل دل را بجو تا شود آن ريزه چون كوهی از او
دل محيط است اندر اين خطه‌ی وجود زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار می‌كند بر اهل عالم ز اختيار
هر كه را دامن درست است و معد آن نثار دل بدان كس می‌رسد
دامن تو آن نياز است و حضور هين منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت ز آن سنگها تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر كردی تو دامن از جهان هم ز سنگ سيم و زر چون كودكان

از خیال سیم و زر چون زر نبود　　دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ　　تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید　　مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام　　شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر　　کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر　　از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر يك من نكردستم كنون　　این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد　　بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین　　مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض　　کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم　　که چه می‌گویند آن اهل کرم
يك از ایشان را ندیدم در مقام　　رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر　　چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت　　نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه　　در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را　　چون بپوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او　　مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند　　عمرها در شوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر　　کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان　　که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام　　که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین　　گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یك دم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه‌ی کار جهان پرداخته   کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
نیك بنگر اندر این ای محتجب   که دعا را بست حق بر أستجب
هر که را دل پاك شد از اعتلال   آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج
در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال   بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او   لیك تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین یا مسلمین		ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا		چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین		یك دعا املاك بردندی به کین
گر چنین بودی گدایان ضریر		محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعایند و ثنا		لابه‌گویان که تومان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین		ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا		جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست		وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملك		کی کشید این را شریعت خود به سلك
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا		یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو		گاو را تو باز ده یا حبس رو
او به سوی آسمان می‌کرد رو		واقعه‌ی ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی		صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا		همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران		پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست		در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم		از غلامی و ز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش		که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه		بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان		تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر		لیك دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی		در میان جان فتادش ز آن ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل		گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آتش می‌رسید		او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنان که ذوق آن بانگ أ لَسْتُ		در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد بر بلاشان اعتراض		نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه‌ی حکمی که تلخی می‌نهد		گل شکر آن را گوارش می‌دهد
گل شکر آن را که نبود مستند		لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز أ لَسْتُ		مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال		بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفك تصدیقش به گرد پوز او		شد گواه مستی و دل سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده		زیر ثقل بار اندك خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او		می‌نماید کوه پیشش تار مو
در أ لَسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید		اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله		يك زمان شکر استش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین		می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نك گرو		ور شتاب استت ز أ لَمْ نَشْرَحْ شنو
چون ندارد شرح این معنی کران		خر به سوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا		بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام		جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل		من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید		او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من		حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو		مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار		دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آن چنان که یوسف صدیق را		خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود		آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا		ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب		غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو به من کن حق بگو		رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می‌آری غلط می‌افگنی　　لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای　　روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده از این　　آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن　　گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز　　که همی‌خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست　　پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون　　گفت هین چون است این احوال چون
مدعی گفت ای نبی اللّه داد　　گاو من در خانه‌ی او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا　　گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم　　چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار　　تا به یك سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال　　روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا　　روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر ناله‌ی من واقف‌اند　　کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر　　تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق　　که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله‌ی دعا و این فغان　　گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر لوت　　شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن　　که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده‌ی گاو

گفت داود این سخنها را بشو　　حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی　　بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی	ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود ز آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست	ور نه این بی‌داد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو	رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام	که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آن چه تو اندر دلم	اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های	تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو	مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات	معنی قرة عيني في الصلات
روزن جانم گشاده ست از صفا	می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است	اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برون است از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم	پس چه کَرَّمْنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان	حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد		لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب		سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام		گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند		پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت		زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل		این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان		رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد		از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان		که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت		زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا		کالصلا هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود		جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت		تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سر کرد و جامه بر درید		که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
یك دمی دیگر بر این تشنیع راند		باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور		ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه		ای دریغ از چون تو خر خاشاك و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو		بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست		می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد کاو سر نفس ظلوم خود برد
ور نه آن ظالم که نفس است از درون خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان که نگیرد صید از همسایگان
عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت خواجه را کشته ست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید نی به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یك لقمه نجست یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یك گاو این لعین می‌زند فرزند او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه ور نه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گزند بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی‌گیرد گواه سر لگام خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کاین موکل می‌کند تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو برد و صد شتر نفس این است ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد یا ربی نامد از او روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است عاقله‌ی جانم تو بودی از أ لَسْتُ
سنگ می‌ندهد به استغفار در این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزك بوده است با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زايید ماده يا كه نر ملك وارث باشد آنها سربسر
تو غلامی كسب و كارت ملك اوست شرع جستی شرع بستان رو نكوست
خواجه را كشتی به استم زار زار هم بر اينجا خواجه گويان زينهار
كارد از اشتاب كردی زير خاك از خيالی كه بديدی سهمناك
نك سرش با كارد در زير زمين باز كاويد اين زمين را همچنين
نام اين سگ هم نبشته كارد بر كرد با خواجه چنين مكر و ضرر
همچنان كردند چون بشكافتند در زمين آن كارد و سر را يافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان هر يكی زنار ببريد از ميان
بعد از آن گفتش بيا ای داد خواه داد خود بستان بدان روی سياه

قصاص فرمودن داود عليه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

هم بدان تيغش بفرمود او قصاص كی كند مكرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها كند ليك چون از حد بشد پيدا كند
خون نخسبد در فتد در هر دلی ميل جست و جوی كشف مشكلی
اقتضای داوری رب دين سر بر آرد از ضمير آن و اين
كان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت همچنان كه جوشد از گلزار كشت
جوشش خون باشد آن واجستها خارش دلها و بحث و ماجرا
چون كه پيدا گشت سر كار او معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند سر به سجده بر زمينها می‌زدند
ما همه كوران اصلی بوده‌ايم از تو ما صد گون عجايب ديده‌ايم
سنگ با تو در سخن آمد شهير كز برای غزو طالوتم بگير
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهايت صد هزاران پاره شد هر يكی هر خصم را خون‌خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد چون زره سازی تو را معلوم شد
كوهها با تو رسائل شد شكور با تو می‌خوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله‌ی معجزات این است خود / کاو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشته ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو / بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق / روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست / آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
نفس گوید چون کشی تو گاو من / ز انکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبی است
لیك موقوف است بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند / بی‌زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاك بو لهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند		لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند		سنگ مرغی کاو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن		تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش		خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام		رفض اسباب است و علت و السلام
کشف این نه از عقل کار افزا بود		بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی		شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست		معده‌ی حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال		مغز نغزان را حلال آمد حلال
چون که قشر عقل صد برهان دهد		عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یك سره سیاه		عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است		نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپیدار قدر یافت		ز آن شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است		بی‌زر آن همیان و کیسه ابتر است
همچنان که قدر تن از جان بود		قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون		هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند		تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گر چه هر قرنی سخن آری بود		لیك گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور		شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حسیب		کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت		بی‌صداع باغبان بی‌رنج کشت
ز انکه نفع نان در آن نان داد اوست		بدهدت آن نفع بی‌توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ای است		نان بی‌سفره ولی را بهره‌ای است
رزق جانی کی بری با سعی و جست		جز به عدل شیخ کاو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو		از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد　　کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار　　بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن　　روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون　　چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون به نزديك ولی الله شود　　آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت　　زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح　　صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را　　ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین　　خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن　　خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو　　و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است　　نفس ظلمانی بر او چون غالب است
ز انکه او در خانه عقل تو غریب　　بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند　　وین سگان کور آن جا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر　　او نگردد جز به وحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود　　جز مگر داود کاو شیخت بود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند　　هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین　　یار علت می‌شود علت بقین
هر خسی دعوی داودی کند　　هر که بی‌تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر　　مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غوی است　　هین از او بگریز اگر چه معنوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است　　گر یقین دعوی کند او در شکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است　　چونش این تمییز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر　　سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت　　شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر　　در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت　　کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند　　پس به جد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یك لحظه بیست　　که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می‌گریزی ای کریم　　نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو　　می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی　　که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی　　که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای　　بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو　　نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاك　　هر چه خواهی می‌کنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان　　که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاك حق　　مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او　　که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون و اسم اعظم را که من　　بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف　　خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی　　بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود　　صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت　　ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق　　سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا　　او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست　　رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد　　احمقی رنجی است کان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او کرده است	چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندك اندك آب را دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد	همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسیی نه از بیم بود	ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند	درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها	گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او	لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندر او خلق و خلایق بی‌شمار	لیك آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن	گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر	گنج در وی نیست یك جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز	لیك دامنهای جامه‌ی او دراز
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند	من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان	که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینك به نزدیك آمدند	خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله	می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیك ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده‌ی خشك و ز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
ز آن همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آن چنان کز فربهی هر یك جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
نك پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یك ذره چشم کور او / می‌نبیند گر چه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناك / هیچ او را نیست وز دزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملك دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق غرق بی‌کاری است جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن‌از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیك تو روا یا ناروایی بین تو نیك
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست قیمت خود را ندانی احمقی است
سعدها و نحسها دانسته‌ای ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این که بدانی من کی‌ام در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیك بنگر اندر اصل خود گر هست نیك
از اصولینت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت از پری میوه ره‌رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی پر شدی ز آن میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند	گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد	ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای	پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ	ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتی است	که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر	جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی	گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری است	زهر او در جمله جفتان ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسك است آن صفت	مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد	چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد	چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است
ز انکه نفسش گرد علت می‌تند	معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف	بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد	چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود	هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو	بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند	که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار	جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال	ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود	و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد	و آن چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی	دست‌مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را	داروی ما یك به یك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است مایه‌ی کوری حجاب رویت است
دعوی ما را شنیدید و شما می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتنش گواست کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ عین جستن کوری‌اش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی پرده‌ای که صباح است و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو خویش رسوا کردن است ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است
أنْصِتُوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای أنصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست لیك اکرام طبیبان از هدی است
این طبیبان را به جان بنده شوید تا به مشك و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر　　کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او　　آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما　　پشه را داریم هم راز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا　　ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود　　تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت　　من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال　　جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور　　حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال　　سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل　　تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست　　بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید　　چشمه آن ماست زین یك سو شوید
ور نه من تان کور گردانم ستم　　گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگویید و روید　　تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آن است کاندر چشمه ماه　　مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل　　تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون که هفت و هشت از مه بگذرید　　شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب　　مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب　　چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه　　که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان　　سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما که ریاستمان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود آفتابی اندر او ذره نمود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق چون نشاید عقل و جان هم راز حق
پشه‌ی مرده هما را شد شريك چون نشاید زنده هم راز مليك
یا مگر مرده تراشیده شماست پشه‌ی زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار لایقند و در خورند آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده ست او پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دل هست بین اصبعین		چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان		كلك دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی		که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است		فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست		عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست		زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود		قدر خود پیدا کند در نیك و بد
آن چه در خرگوش و پیل آویختند		تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن		سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است		که به علم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل		یا به زلفی یا به رخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود		اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب		تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل		چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند		تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین		تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج		تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان		که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت		صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست		می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز		و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

او همی‌گفت این به فرمان خداست این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغ است و کژ و بر ساخته سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك چه عقول و چه نفوس و چه ملك
آفتاب آفتاب آفتاب این چه می‌گویم مگر هستم به خواب
صد هزاران شهر را خشم شهان سر نگون کرده است ای بد گمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم مردان خشك گرداند سحاب خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است و او پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کاو نشنید آن طوفان نوح یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کاو نشیند احوال ثمود و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا که بدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی می‌روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك چشمتان را واگشاید مرگ نیك
گیر عالم پر بود خورشید و نور چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفته ستی ز کاخ چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد هر زمان و الله أعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه یؤمنوکم من مخازي القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره قبل أن یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی أکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل هندوی آن ترك باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید یا سوی آخر به حزمی در پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید در این ره هفت روز نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغ است این بران که به هر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدویی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد از بهشتش سخره‌ی آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد تا به کشتی در فکندش روی زرد
این چنین کرده ست با آن پهلوان سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آن جا برهنه و زار و خوار سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او رویید نبت که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش تیغ لا حولی زنید اندر سرش
کاو همی‌بیند شما را از کمین که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر
ز انکه مرغی کاو بترك دانه کرد دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست دیده سوی دانه‌ی دامی ببست
یك نظر او سوی صحرا می‌کند یك نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی کان تردد را گذاشت　　ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخا له　　تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست　　در مقام امن و آزادی نشست
ز انکه شاه حازمان آمد دلش　　تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم　　این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای　　حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد　　توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت إن عدتم كذا عدنا كذا　　نحن زوجنا الفعال بالجزا
چون که جفتی را بر خود آورم　　آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر　　چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی　　جفت می‌آید پس او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید　　خاك اندر دیده‌ی توبه زدید
بازت آن تواب بگشاد آن گره　　گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه‌ی نسیان رسید　　جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی　　در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ　　سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او　　روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد　　نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا　　گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم　　خاك اندر دیده‌ی شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش　　زخم سرما خرد گرداند چنانش
کاو بگوید کاین قدر تن که منم　　خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چون که تابستان بیاید من به چنگ　　بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر این نخواهد شد به گفت‌وگو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد سال گویی باش نو
خاك را گویی صفات آب گیر آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاك او و افلاکیان خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده ست هر یك را رهی کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌هده‌ست مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است خاك را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی اومیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما گر به ریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست	با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست	زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم	تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود	کز فراق یار در محبس بود
دل بر و مطلوب با ما حاضر است	در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است	پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف	تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یك ساعت یکی است	که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست	آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف	پیششان یك روز بی‌اندوه و لهف
و آن گهی بنمودشان یك روز هم	که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال	کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بی‌خودی است	مستی از سغراق لطف ایزدی است
لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد	کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن	همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت	هیچ تابد روی خوب از خوك زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان	این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم	ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها	در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق	شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما	مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانه‌ی غم گستری است	هر کجا آوازه‌ی مستنکری است

هر کجا اندر جهان فال بذی است هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در مثال قصه و فال شماست در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی فال چه بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان کاو بدید آن چه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی پس تو ناصح را موثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ آن چنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری یك دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود او ز بامی بیندش آگه کند
گوییاش خاموش غمگینم مکن گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان چون بندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز انکه می‌آزردهای تو بگویی نیك شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی به پند	تا رهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حق آن نشناختی	مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش	که لئیم است و نسازد نیکوییش
با کریمی گر کنی احسان سزد	مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائْتِیا طَوْعاً أَوْ کَرْهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است	پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم	کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست	لیك ازو مقصود این خدمت بده ست
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود	گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیك ازو مقصود این بالش نبود	علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را	بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است	لیك هر یك آدمی را معبدی است
معبد مرد کریم أکرمته	معبد مرد لئیم أسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
ز انکه جباران بدند و سر فراز	دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان   از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده‌ی ایشان کنند   چون که سجده‌ی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محراب‌شان   نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید   نیشکر پاکان شما خالی نبید
آن سگان را این خسان خاضع شوند   شیر را عار است کاو را بگروند
گربه باشد شحنه‌ی هر موش خو   موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود   خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربي الأعلی است ورد آن مهان   رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف   بلکه آن آهوتگان مشك ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس   توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست   خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم   با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند   چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند   اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا   هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم   شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید   چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بی‌نوا   قحطها و دردها را نك دوا
چون که دود و شور او بسیار شد   هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند   تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند

بو الفضولی گفت صوفی را که چیست　　سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی　　تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است　　بند هستی نیست هر کاو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود　　عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند　　دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت　　دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند　　چون عدم يك رنگ و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت　　مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او　　چون که خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش　　تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل　　آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان　　غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف
و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید　　خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند　　و آن به کین از بهر او چه می‌کند
سفره‌ی او پیش این از نان تهی است　　پیش یعقوب است پر کاو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور　　لا صلاة گفت إلا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها　　جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را　　بوی نانش می‌رسید از دور جا
آن که بستد پیرهن را می‌شتافت　　بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
و انکه صد فرسنگ ز آن سو بود او　　چون که بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب　　حافظ علم است آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی‌یابد مشام　　گر چه باشد مستمع از جنس عام

ز انکه پیراهن به دستش عاریه است چون به دست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی دادنی هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده یك خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش به کف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است نیك بختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو بر گرفت و رفت با او دو به دو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بر این دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانم لَمْ یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آن جا ماند تا نزدیك چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می‌نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نك آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند
گفت آن که بسته استت از برون بسته است او هم مرا در اندرون
آن که نگذارد ترا کایی درون می‌نبگذارد مرا کایم برون
آن که نگذارد کز این سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آن گه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که چند می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی در دمیدن در قفس هین تا به کی
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیك هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر چون که بَلِّغْ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی جهد کن چندان که بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام　　کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان　　بر امید خشك همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو　　ز انکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان　　در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار　　نور او یابد که باشد شعله خوار
چون که بر بوك است جمله کارها　　کار دین اولی کز این یابی رها
نیست دستوری بدین جا قرع باب　　جز امید اللَّه أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوك　　گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بامدادان چون سوی دکان رود　　بر امید و بوك روزی می‌دود
بو که روزی نبودت چون می‌روی　　خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت　　چون نکردت سست اندر جستجوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش　　هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر　　دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بد گمان　　دامنت می‌گیرد این خوف زیان
یا ندیدی که اهل این بازار ما　　در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان‌رفتن چه کانشان رو نمود　　اندر این بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد　　بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد　　باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی أولیاء أخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند　　شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس　　بر نیفتد بر کیاشان یك نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم	نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا	کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست	هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ	اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن

از انس فرزند مالك آمده ست	که به مهمانی او شخصی شده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تنورش يك دمه
در تنور پر ز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند	انتظار دود کندوری بدند
بعد يك ساعت بر آورد از تنور	پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت ز انکه مصطفی دست و دهان	بس بمالید اندر این دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد	خاك مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگویی حال خود با این همه
چون فگندی زود آن از گفت وی	گیرم او برده ست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی	چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد	نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم	در رو اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتماد	از عباد اللّه دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستار خوان	ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود بر این اکسیر زن	کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود　　آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب　　خشك شد از قطع بارانش قرب
در میان آن بیابان مانده　　کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون　　مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آن جا کاروانی بس بزرگ　　بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته　　خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمتش آمد گفت هین زوتر روید　　چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشك آورد　　سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر　　سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان　　بعد یك ساعت بدیدند آن چنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری　　راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا　　این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او　　گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست　　گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او به سحر　　من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف　　او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز　　گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را ز آن مشك او سیراب کرد　　اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
راویه پر کرد و مشك از مشك او　　ابر گردون خیره ماند از رشك او
این کسی دیده ست کز یك راویه　　سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیده ست کز یك مشك آب　　گشت چندین مشك پر بی‌اضطراب
مشك خود رو پوش بود و موج فضل　　می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی‌گردد هوا و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی سوی این رو پوشها ز آن مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی ربنا و ربناها می‌کنی
رب می‌گوید برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش رُدُّوا لَعادُوا کار تست ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم رحمتم پر ست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای رو پوش مشك خرد را غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن اللّه تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود تا نگویی در شکایت نیك و بد
آن سیه حیران شد از برهان او می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده مشك او رو پوش فیض آن شده
ز آن نظر رو پوشها هم بر درید تا معین چشمه‌ی غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست این زمان در ره در آ چالاك و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارك بر رخش آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی‌شد بی‌سر و بی‌پای مست پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشك پر روان سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه‌ی ما اشتر ما هست این پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین
این یکی بدری است می‌آید ز دور می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سر گشته شد یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم چون به پای خود در این خون آمدم
کو غلام من بگفت اینك منم کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام جمله واگویم یکایك من تمام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود گر چه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاك فارغ از رنگ است و از ارکان و خاك
تن شناسان زود ما را گم کنند آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملك با عقل يك سر رشته‌اند بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملك هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی بوده آدم را عدو و حاسدی
آن که آدم را بدن دید او رمید و انکه نور موتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند از این وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر کی توان بربط زدن در پیش کر
لیك گر در ده به گوشه یك کس است های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که
أَ مَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده ست و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی‌او برای او بگفت جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت ناطقه‌ی ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست نابیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آن جا رود هر کجا فقری نوا آن جا رود
هر کجا مشکل جواب آن جا رود هر کجا کشتی است آب آن جا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش   آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی   سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است   ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب   تشنه باش اللّه أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیك مصطفی علیه السلام
و ناطق شدن عیسی‌وار به معجزات رسول صلی اللّه علیه و آله

هم از آن ده یك زنی از کافران   سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار   کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودك سلم اللّه علیك   یا رسول اللّه قد جئنا إلیك
مادرش از خشم گفتش هی خموش   کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی‌ات آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آن گه جبرئیل   در بیان با جبرئیل من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدری کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول   ز آن علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز   عبد عزی پیش این یك مشت هیز
من ز عزی پاك و بیزار و بری   حق آن که دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود   جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام

و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندر این بودند کاواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او ز آن آب سرد

هر دو پا شست و به موزه‌کرد رای موزه را بربود یك موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یك مار سیاه ز آن عنایت شد عقابش نیك خواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کاو گستاخ پایی می‌نهد بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم تو غمم بردی و من در غم شدم

گر چه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه به خود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار در موزه ببینم بر هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً

عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا تا که راضی باشی از حکم خدا

تا که زیرك باشی و نیکو گمان چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان

ز انکه گل گر برگ برگش می‌کنی خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح في الفؤاد عند إتيان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن موزه را ز آن نيك خو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنك عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا عَلی ما فاتکم إن أتی السرحان و أردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه در پی آب است و نان و دمدمه
بلکه حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار

فقر از این رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را / گل شکر نگوارد آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك / ور نه می‌گردد به ناخواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راه زن
ز انکه کَرَّمْنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
ز انکه مومن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چون که در زندان بوند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه‌ی سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کَرَّمْنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو و ز حق بترس / دیو داده ستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کاو بر در است   نطق مرغ خانگی که اهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه‌ی گندم توانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب   می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان   می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب   روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود   آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ   ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط   مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب   گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت　　رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من　　رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم　　دیده‌ی سوء القضاء را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت　　کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو　　خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من　　که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راست گوی　　هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون　　گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا　　در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز　　داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود　　در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح　　خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن که معصوم آمد و پاك از غلط　　آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری　　شد زیان مشتری آن یك سری
او گریزانید مالش را و لیك　　خون خود را ریخت اندر یاب نیك
یك زیان دفع زیانها می‌شدی　　جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری　　می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا　　می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین　　گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت　　روز فردا نك رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام　　در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنك		بر سگان و سایلان ریزد سبك
مرگ اسب و استر و مرگ غلام		بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت		مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست		کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی		چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل		تا نبیند داده را جانش بدل
آن که بدهد بی‌امید سودها		آن خدای است آن خدای است آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت		نور گشت و تابش مطلق گرفت
کاو غنی است و جز او جمله فقیر		کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست		او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض		بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند		و اندرون دل عوضها می‌تنند
یك سلامی نشنوی ای مرد دین		که نگیرد آخر آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام		من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق، هین آن را بجو		خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام		هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن		من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان
ز آن سلام او سلام حق شده ست		کاتش اندر دودمان خود زده ست
مرده است از خود شده زنده به رب		ز آن بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگی است		رنج این تن روح را پایندگی است
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث		می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت		بر در موسی کلیم اللّه رفت
رو همی‌مالید در خاك او ز بیم		که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیك در خواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که ایمان برده باشی زنده‌ای چون که با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه در خورد تست دفع پنداريد گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن و الله أعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم		ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله‌ی مردگان خاك را		این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است		آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست		باز گشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون		در نهان خانه‌ی لَدَیْنا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال		سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری		چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار		سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن		تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر		بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه		ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح		نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر		زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت		آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی		باقیی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را		کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ور نه لا عین رأت چه جای باغ		گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود		تا برد بوی آن که او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد		ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش		آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست		کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد		مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون   این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش   دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد   بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید   خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   یك دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی   بی‌زره سر مست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش   در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول   ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلى   تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه   می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه   تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی   پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان   می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را   کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر   پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان   مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود   پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمد من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه   پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب　　　شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست　　　امر لا تُلقُوا بگیرد او به دست
و انکه مردن پیش او شد فتح باب　　　سارِعُوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا　　　العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا　　　البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی　　　هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یك ای پسر هم رنگ اوست　　　پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترك آیینه را خوش رنگی است　　　پیش زنگی آینه هم زنگی است
آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار　　　آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ　　　جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است　　　ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای　　　ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دان که نبود فعل هم رنگ جزا　　　هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار　　　کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عرق　　　وین همه سیم است و زر است و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی　　　کرد مظلومیت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام　　　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر　　　دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود　　　گوید او من کی زدم کس را به عود
نه جزای آن زنا بود این بلا　　　چوب کی ماند ز نارا در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم　　　درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو به جای آن عصا آب منی　　　چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو　　　ز آن عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را　　　هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　　　شد در آن عالم سجود او بهشت

چون که پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون به فرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند نو که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات پس در امر تست آن جا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی مایه‌ی نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آن چه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت یار
وعده‌ی فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است هین بکش این دوزخت را کاین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور نورك أطفأ نارنا نحن الشكور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست آتشت زنده ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و رو پوش هین　　نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش　　کاتش پنهان شود یك روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس　　چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش به خو　　می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند　　تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند　　لیك ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند　　احتیاطی کن به هم مانند‌ه‌اند
همچنان که وسوسه و وحی أ لَسْتُ　　هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر　　رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس　　فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان　　لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت　　که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد　　همچو سحر است و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار　　شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین　　هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی　　بو کند آن گه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد　　هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا　　تا به شش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کز کُنْ فیکون　　صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام　　تا چهل سالش کند مرد تمام
گر چه قادر بود کاندر یك نفس　　از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کاو از یك دعا　　بی‌توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواندکه او　　بی‌توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی‌سکست
جو یکی کوچك که دایم می‌رود	نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور	این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید	گر چه از بیضه همی‌آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها	مرغها زایند اندر انتها
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه	بیضه‌ی گنجشك را دور است ره
دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز	گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر	میوه‌ها هر یك بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانند‌هاند	لیك هر جانی به ریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب	پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی‌گفت و رخش در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را	مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه	مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا	در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید	پس به غیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیده‌ی بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی	از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلکه امشب جان من
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لا مکان
مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آیی جانت پخسیده شود
گر چه گرمابه عریض است و طویل
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است
که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملك است ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آن جا خواب نه
در عدم در می‌روند و باب نه
خانه‌ی تنگ و در او جان چنگ لوك
کرد ویران تا کند قصر ملوك
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم
من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص
و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند
جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان
بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
آن چه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلك
نه شب و نه سایه باشد لی و لك
هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه
از زمین باشد نه از افلاك و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود
نه از آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است
جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست لیك جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین و آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك و فر روح او را کی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تاثیری کند ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیك نور خور از قرص خور دوراست نیك
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد تا ز نورش سوی قرص افکند شد
ز انکه این نوری که اندر سافل است نیست دایم روز و شب او آفل است
و انکه اندر قرص دارد باش و جا غرقه‌ی آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاك بود یا مبدل گشت گر از خاك بود
ز انکه خاکی را نباشد تاب آن که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاك دایم تاب خور آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است مار را با او کجا همراهی است

لیك در که مارهای پر فنند	اندر این یم ماهییها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند	هم ز دریا تاسهشان رسوا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند	مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال	بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد	نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است	نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود	خاك از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول	از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو	مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان	چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری	از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همیآید پسند	کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی	از تو دارند ای مزور منتی
لیك با بیرغبتیها ای ضمیر	صدقهی سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان	در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد	اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان	که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته	همچو آتش خشك و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند	آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم	چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را گر چه حیوان است الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشك نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود که عدوی آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد نه به نفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری به حد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد
با عدوی آفتاب این بد عتاب ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش می‌لرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد سوزشت پر غم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناك رحمت حق از غم و غصه‌ست پاك
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش لیك كی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف كمال كس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را جز كه گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت ذوق جماع   مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی   با تو آن عاقل چو تو کودك وشی
تا بداند کودك آن را از مثال   گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست   ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را   آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها   و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح   قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف   گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را   همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را   پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن   که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو   حالت عامه بود مطلق مگو
ز انکه ماهیات و سر سر آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او   دورتر از فهم و استبصار کو
چون که آن مخفی نماند از محرمان   ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو   بی‌ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال   آن چه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود   نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت زده زندان کرم   تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یك چیز و اثباتش رواست   چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ از نسبت است   نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود   تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود　　　مشت خاك اشكست لشكر كی شود
مشت مشت تست و افكندن ز ماست　　　زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الأنبیا أضدادهم　　　مثل ما لا یشتبه أولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان　　　منكران با صد دلیل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهان كنند　　　خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر　　　گفت لا یعرفهم غیری فذر
إنهم تحت قبابي كامنون　　　جز كه یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را　　　كه بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست　　　ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او　　　نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب　　　نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر　　　بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا　　　كرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یك اوقیه خل　　　چون در افكندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی　　　هست اوقیه فزون چون بر كشی
پیش شیری آهویی بی‌هوش شد　　　هستی‌اش در هست او رو پوش شد
این قیاس ناقصان بر كار رب　　　جوشش عشق است نه از ترك ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد　　　خویش را در كفه‌ی شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست كس زو در جهان　　　با ادب‌تر نیست كس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب　　　این دو ضد با ادب یا بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری　　　كه بود دعوی عشقش هم سری
چون به باطن بنگری دعوی كجاست　　　او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود　　　لیك فاعل نیست كاو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است — ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کاو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‌ی صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سر گردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود — آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض — زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراك از فراق دوستان — همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست — پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان
ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملك — نقش را کالعوذ بالرحمن منك
دید مریم صورتی بس جان فزا — جان فزایی دل ربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب — آن چنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد　　کاو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان　　دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروييد آن ز گل　　چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی　　گفت بجهم در پناه ایزدی
ز انکه عادت کرده بود آن پاك جیب　　در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار　　حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
تا به گاه مرگ حصنی باشدش　　که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید　　یورتگه نزديك آن دژ بر گزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز　　که از او می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده　　خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق　　صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند　　عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته ست　　دمگهم را دمگه او سوخته ست
دود آن نارم دلیلم من بر او　　دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل　　جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود　　این بس استش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است　　جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ　　او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه　　ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی　　وقت میدان است وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد　　و آن دگر چون تیر معبر می‌درد
و آن دگر چون کشتی با بادبان　　و آن دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور　　جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چون که ناپیدا شود حیران شوند　　همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم يك چشم باز　　تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آن است تا یك ساعتی قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس و ز حرص سود اندوختن هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی تا رهند از حرص خود یك ساعتی
چون که قبضی آیدت ای راه رو آن صلاح تست آتش دل مشو
ز انکه در خرجی در آن بسط و گشاد خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش روی است آن دی مشفق است صیف خندان است اما محرق است
چون که قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفگن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودك همچو خر در آخور است چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخور چرب می‌بیند علف وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کاین قصاب داد بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کان را خدا بی‌غرض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ز آن چه حق گفتت كُلُوا مِنْ رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت کان گلو گیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد کاو خورنده‌ی لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری در فطام او بسی نعمت خوری
ترك جوشش شرح کردم نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور ز انکه عاقل غم خورد کودك شکر
قند شادی میوه‌ی باغ غم است این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می‌بیند همی عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
ز انکه ز آن رنجش همی‌دیدند سود حمل را هر یك ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد کاندر این ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه‌ی دستت ببین بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چون که مریم مضطرب شد یك زمان همچنان که بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاك از لبش می‌شد پیاپی بر سماك
از وجودم می‌گریزی در عدم در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بن و بنگاه من در نیستی است یك سواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضیی باطلی کاو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام که ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی‌گیری پناه از من به حق من نگاریده‌ی پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بوذ تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود چون که فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار چون که با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود پس بخارایی است هرك آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری تا به خواری در بخارا ننگری
جز به خواری در بخارای دلش راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنك آن را که ذلت نفسه وای آن کس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آن جا واروم کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آن جا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش　　　بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غن لي يا منيتي لحن النشور　　　ابركي يا ناقتي تم السرور

ابلعي يا أرض دمعي قد كفى　　　اشربي يا نفس وردا قد صفا

عدت يا عيدى الينا مرحبا　　　نعم ما روحت يا ريح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع　　　سوی آن صدری که میر است و مطاع

دم‌به‌دم در سوز بریان می‌شوم　　　هر چه بادا باد آن جا می‌روم

گر چه دل چون سنگ خارا می‌کند　　　جان من عزم بخارا می‌کند

مسکن یار است و شهر شاه من　　　پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل گشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی　　　تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر از آنها خوشتر است　　　گفت آن شهری که در وی دل بر است

هر کجا باشد شه ما را بساط　　　هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه　　　جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر　　　عاقبت اندیش اگر داری هنر

در نگر پس را به عقل و پیش را　　　همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای　　　لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم　　　او همی‌جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد　　　او سگ قحط است و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد　　　سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی　　　عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس　　　از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسير آن موکل را نمی‌ديد آن نذير
هر موکل را موکل مختفی است ور نه او در بند سگ طبعی ز چيست
خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سيه روييش بست
می‌زند او را که هين او را بزن ز آن عوانان نهان افغان من
هر که بينی در زيانی می‌رود گر چه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی پيش آن سلطان سلطانان شدی
ريختی بر سر به پيش شاه خاك تا امان ديدی ز ديو سهمناك
مير ديدی خويش را ای کم ز مور ز آن نديدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زين دروغين پر و بال پر و بالی کاو کشد سوی وبال
پر سبك دارد ره بالا کند چون گل آلو شد گرانيها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند پند کم ده ز انکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بو حنيفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهديد از کشتن که من تشنه‌ی زارم به خون خويشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود يك نوع نيست
او دو صد جان دارد از جان هدی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر يکی جان را ستاند ده بها از نبی خوان عشرة أمثالها
گر بريزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زين زندگی پايندگی است
اقتلوني اقتلوني يا ثقات إن في قتلي حياتا في حيات
يا منير الخد يا روح البقا اجتذب روحي و جد لي باللقا
لي حبيب حبه يشوي الحشا لو يشا يمشي على عيني مشى
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است عشق را خود صد زبان ديگر است

بوی آن دل بر چو پران می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دل بر در آمد در خطاب گوش شو و الله أعلم بالصواب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس کاو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه این عاشق بخارا می‌رود نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله نه زیادات است و باب و سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشك‌بار مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی ز انکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا ز آن همی دنیا بچربد عامه را
ز انکه دنیا را همی‌بینند عین و آن جهانی را همی‌دانند دین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان
در سمرقند است قند اما لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی‌هوش و دراز عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین تا کشد از جان تو ده ساله کین
اللّه الله در میا در خون خویش تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی و ز جزا بگریختی رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسون‌های قضا گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
صدره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود کان اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آن گه که بپرسند از بطون　　کاشکی بحرم روان بودی درون
خیك اشکم گو بدر از موج آب　　گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هر جایی که بینم آب جو　　رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل　　طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین　　جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام　　تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ　　روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم　　از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش　　عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد　　بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای　　جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای　　کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا　　در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامي اذبحوا هذا البقر　　إن أردتم حشر أرواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم　　و ز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم　　پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر　　تا بر آرم از ملایك بال و پر
و ز ملك هم بایدم جستن ز جو　　كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم　　آن چه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون　　گویدم که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
مرگ دان آنك اتفاق امت است　　کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو　　همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آب است و او جویای آب　　می‌خورد و الله أعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد　　کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان　　صد هزاران جان نگر دستك‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا بر آویزد و را
این زمان این احمق يك لخت را آن نماید که زمان بد بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه در فتاد از جان برید
ليك شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است می‌نماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در او مهمان شد

يك حكايت گوش کن ای نیك پی مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك از این آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند اندر او مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحر است و طلسم کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب کاو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود ز انکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای رفته گیر از گنج جان یك حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد منبلی چستی کز این پل بگذرد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در　　مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص　　خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار　　نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند　　تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود　　آن قفس را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفس در اندهان　　گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را در این خوف و حزن　　آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی‌خواهد کز این ناخوش حصص　　صد قفس باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید
هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند

آن چنان که گفت جالینوس راد　　از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان　　که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند به گرد خود قطار　　مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان　　در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم　　می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند　　او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام　　ای عجب بینم به دیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم　　که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی　　که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافل است از عالمی　　همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست　　آن مدد از عالم بیرونی است
آن چنان که چار عنصر در جهان　　صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست　　آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ　　زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند همچو ماه اندر فلك‌ها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتری است پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کاین بگفت که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو چون شنید از گربگان او عرجوا
ز آن سبب جانش وطن دید و قرار اندر این سوراخ دنیا موش‌وار
هم در این سوراخ بنایی گرفت در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید کاندر این سوراخ کار آید گزید
ز انکه دل بر کند از بیرون شدن بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگ است و مرض چنگال او می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا
چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقه‌ی تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد پیش از آن که آن چنان روزی رسد
و آن که در ظلمت براند بارگی بر کند ز آن نور دل يك بارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر که به آخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مرد و سکست وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیك و بد

چون در آید اندرون کارزار　　آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش　　کان اجل گرگ است و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد　　ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آن که او مبدل شود　　خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیك مستی شیر گیری و ز گمان　　شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید　　بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند　　در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب　　لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند　　وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز　　وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو　　پس به یك سوزن تهی شد خیك او
من عجب دارم ز جویای صفا　　کاو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج　　بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر　　بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد　　بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش　　آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسك وارهد خوش پی شود　　شیره را زندان کنی تا می‌شود
گفت چندان آن یتیمك را زدی　　چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست　　من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد　　مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند　　آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند　　تا چنین هیز و مخنث ماندند
لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو　　با چنینها در صف هیجا مرو
ز انکه زادوکم خبالا گفت حق　　کز رفاق سست بر گردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی‌این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژغاژغ یك شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کاو از گمان / می‌زید در شك ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آن جا وقف و ایست
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / ز انکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که إنني جار لكم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایك اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشیده می‌گرفت / که همی‌بینم سپاهی من شگفت
أي أخاف اللّه ما لي منه عون / اذهبوا إنّي أرى ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی‌بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب

می‌نبینی غیر این لیك ای تو ننگ   آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی‌گفتی که پایندان شدم   که بودتان فتح و نصرت دم‌به‌دم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین   وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم   تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
چون که حارث با سراقه گفت این   از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید   چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت   خون آن بی‌چارگان زین مکر ریخت
چون که ویران کرد چندین عالم او   پس بگفت إِنِّي بَرِيءٌ منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش   پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یك تن بوده‌اند   در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یك بدند   بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش   مانع عقل است و خصم جان و کیش
یك نفس حمله کند چون سوسمار   پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون   سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس   و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است   چون سر قنفذ و را آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند   کاو سر آن خار پشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت   دم‌به‌دم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون   زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی   ره زنان را بر تو دستی کی بدی
ز آن عوان مقتضی که شهوت است   دل اسیر حرص و آز و آفت است
ز آن عوان سر شدی دزد و تباه   تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو   بین جنبیکم لکم أعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز   کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد   آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فن نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر این است کاو دم می‌زند هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر إن في الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان فی البیان سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بو الکرم مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد چون که بد نام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود بر کنده یك یك لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع‌کردن حارس کشت
به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نی‌ام که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کاو حارس کشتی بدی طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چون که سلطان شاه محمود کریم بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کاو بدی حمال کوس بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او پخته‌ی طبل است و با آتش است خو
پیش او چه بود تبوراك تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته‌ی قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراك است این تهدیدها پیش آن چه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد في السلف بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر تا که سود آید به بذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبت است تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق تن زدم و الله أعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا حق خریدارش که اللّه اشتری
برفها ز آن از ثمن اولی‌ستت که تویی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظن است در تو ای مهین که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس بر پا شود مر یقین را علم او بویا شود
ز انکه هست اندر طریق مفتتن علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان و آن یقین جویای دید است و عیان
اندر أَلهیکم بجو این را کنون از پس كَلّا پس لَوْ تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال آن چنانك از ظن، می‌زاید خیال
اندر أَلهیکم بیان این ببین که شود عِلْمَ الْیَقِینِ عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم و ز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم پا نلرزانم نه کورانه روم
آن چه گل را گفت حق خندانش کرد با دل من گفت و صد چندانش کرد
آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد و انچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آن چه نی را کرد شیرین جان و دل و انچه خاکی یافت زو نقش چگل
آن چه ابرو را چنان طرار ساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون‌گری و انکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد غمزه‌های چشم تیر انداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد عاشق شکر و شکر خاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست عقل و جان جاندار یك مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم　　سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر　　گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان　　یك سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی　　یك تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ　　او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یك لخت شد　　سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب　　ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است　　خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد　　لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه　　دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو　　که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان ز آن کنم　　تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو　　تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی　　بنده و افکنده‌ی رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی　　در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو　　می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی‌این انتظار　　ره دهم بنمایمت راه گذار
تا از این گرداب دوران وارهی　　بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر　　هست بر اندازه‌ی رنج سفر
آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری　　کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود
و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون　　می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش　　بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
ز آن نجوشانم که مکروه منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر بهر این آتش بده‌ست آن آب خور
رحمتش سابق بده‌ست از قهر ز آن تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شده‌ست تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
ز انکه بی‌لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمتت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك سر بنه إني أراني أذبحك
سر به پیش قهر نه دل بر قرار تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرم لیك این سر آن سری است کز بریده گشتن و مردن بری است
لیك مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای و اللّه نخست در صفاتش باز رو چالاك و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات		راست آمد اقتلوني یا ثقات
چون چنین بردی است ما را بعد مات		راست آمد إن في قتلي حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملك		تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر		از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری		گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد		تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار		نه به تلخی و کراهت دزدوار
ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا		نا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد		سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی		پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست		خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی		خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی		کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ		تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من		تا رهی یابم در آن آغوش من
ز انکه انسان در غنا طاغی شود		همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را		پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید و را که پیش از این		من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری		پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن		مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم		روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها   در نلغزی و رسی در منتها
ز انکه از قرآن بسی گمره شدند   ز آن رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب   گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی   کعبه‌ی حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار   تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل   می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته   بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی   چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم   من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف   آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی   تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزان است این آتش بدان   پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین   پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب   سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد به ساز   سایه‌ات کوته دمی یك دم دراز
ز انکه در پرتو نیابد کس ثبات   عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد   خشك آر اللّه أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنك این قصه تا مخلص رسد   دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم از این لیك این لگد	خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خر خانه‌ای	سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی	قصه‌ی پیغمبر است و پی روی
نی ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا	پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی	که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب اللّه بیامد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه‌ی نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد	کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین آسان یکی سوره بگو
جنتان و انستان و اهل کار	گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة و السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلی سبعة أبطن

حرف قرآن را بدان که ظاهری است	زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است	که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او	یك سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت کز پیش کره‌ی فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمر است آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیك عاقل چون خفی است چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او کون یك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه یك قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جِبالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی | هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جِبالُ أوِّبِي امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای | بهر من از هم دمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم | کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند | که به پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست | بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد | هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود | ای خنك جان كاو به غیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو | همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت | می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها | گر به نزدیك تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی | چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی | طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری | یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا | ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید | تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت | که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم به ذات | قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیك از خورشید ناگشته جدا
نك منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی | جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم | دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان

آن که فرمودست او اندر خطاب کره و مادر همی‌خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزی است پر آب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندر این جو آب هست کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشك آب اندیش را تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل رست از تقلید خشك آن گاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان لیك داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت کاین سبك بود و گران شد ز آب و زفت
ز انکه هر بادی مرا درمی‌ربود باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا ز انکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود از خزینه‌ی در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود بجهد از دل چشم هم روشن شود

ز انکه نور از دل بر این دیده نشست　　تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد　　ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارك ز آسمان　　وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم　　سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر　　طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند　　گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاك باز شیر مرد　　اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو　　مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی　　عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید　　کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت　　می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد　　دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی　　که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری　　خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین　　واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست　　راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست　　می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان　　مرد سازی خویشتن را یك زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم　　که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر　　که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی　　آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای | در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کرده ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبك نجیب | مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
ز انکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | کر و فر دارد نه بر کبك و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور | قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت | که بدان از جا نرفت آن نیك بخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید | تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب | قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل | ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد | دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
چون که بشنود آن دهل آن مرد دید | گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کز این | مرد جان بد دلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من | ملك گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا | حاضرم اینك اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم | زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر | تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید | تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی‌آمد به زر | با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن | کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست | در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند | نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر | آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی | کاو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت | گوهر و تا بندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی | غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش | بس مبارك آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت | کاتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود | نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر | تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است | نار و خار ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا | نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود | سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود | این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را | و آن به صورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای | و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعله‌ی نور پاك سازوار | حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده | در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد | حال آن آواره‌ی ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیك | رحمت ما را نمی‌دانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود | لیك صد اومید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را آن که ترسد من چه ترسانم و را
بهر دیگ سرد آذر می‌رود نه بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم خایفان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت ز آن بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلك پرهاست ز اشجار وفا أصلها ثابت و فرعه في السما
چون برست از عشق پر بر آسمان چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمی‌اش بفرستد او چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاك ارضی را مدد برج آبی تریّش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد | تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید از او | همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو
هست سر گردان فلك اندر زمن | همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند | بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چون که کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند | پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر | تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد | ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق | مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیك هر دو یك حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش
ز انکه بی‌شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد | ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری | به که ز آن تن وارهی و ز آن تری
گوید آری لیك من پا بسته‌ام | گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها | کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی‌خواند اثیر | که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن | از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد | تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا | مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند

گوید ای اجزای پست فرشی‌ام / غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان / ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / ز انکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آن که هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیك میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
دود آن عشق و غم آتش‌کده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو / شرم می‌آمد که واجوید از او
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی لب ببند اللّه أعلم بالخفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر می‌کشاند مر ترا جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك‌سار ز آن نیکو پی است کاو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیك کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون إلی الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر   که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر   می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یك از غضب   بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند   ز انکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر   می‌برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می‌ستاند نه زری   نه شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی‌گویند و او   عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه   زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست   خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان   با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژروی است   یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او   تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت   جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُالآیة، ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم   که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او   نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات   پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن   ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود   ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید   گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
ز انکه بخت نیك او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست
کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ / که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است / لیك در اشکست مومن خوبی است
گر تو مشك و عنبری را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد تا به سر
وقت واگشت حدیبیه به ذل / دولت إِنَّا فَتَحْنا زد دهل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْناكه به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشك به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری نقدت فتحهاست / نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم و ز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق / پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه / که همی‌ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دل بر بود خود همنشین / فوق گردون است نه زیر زمین

تفسير اين خبر كه مصطفی عليه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلوني علی يونس بن متی

گفت پيغمبر كه معراج مرا — نيست بر معراج يونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشيب — ز انكه قرب حق برون است از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است — قرب حق از حبس هستی رستن است
نيست را چه جای بالای است و زير — نيست را نه زود و نه دورست و دير
كارگاه و گنج حق در نيستی است — غره‌ی هستی چه دانی نيست چيست
حاصل اين اشكست ايشان ای كيا — می‌نماند هيچ با اشكست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست — فقر و خواريش افتخار است و علوست
آن يكی گفت ار چنان است آن فريد — چون بخنديد او كه ما را بسته ديد
چون كه او مبدل شده ست و شادی‌اش — نيست زين زندان و زين آزادی‌اش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد — چون از اين فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش كه بر شيران نر — يافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستيم كاو آزاد نيست — جز به دنيا دل خوش و دل شاد نيست
ور نه چون خندد كه اهل آن جهان — بر بد و نيكند مشفق مهربان
اين بمنگيدند در زير زبان — آن اسيران با هم اندر بحث آن
تا موكل نشنود بر ما جهد — خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پيغامبر عليه السلام از طعن ايشان بر شماتت او

گر چه نشنيد آن موكل آن سخن — رفت در گوشی كه آن بد من لدن
بوی پيراهان يوسف را نديد — آن كه حافظ بود و يعقوبش كشيد
آن شياطين بر عنان آسمان — نشنوند آن سر لوح غيب دان
آن محمد خفته و تكيه زده — آمده سِر گِرد او گردان شده
او خورد حلوا كه روزيش است باز — آن نه كانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس ديور ان — كه بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از پگاه	هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف	چون که من پا بفشرم اندر مصاف
آن گهی کازاد بودیت و مکین	مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به ملك و خاندان	نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت	پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان	بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان	آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات أ لَسْتُ	دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد	آن چه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سر نگون می‌دیده‌ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر	قند می‌خوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر ار عدو	خوش بنوشد چت حسد آید بر او
با نشاط آن زهر می‌کردید نوش	مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم	عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاك	تا رهانم مر شما را از هلاك
ز آن نمی‌برم گلوهای بشر	تا مرا باشد کر و فر و حشر
ز آن همی‌برم گلویی چند تا	ز آن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش	پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست	از در افتادن در آتش با دو دست
آن که خود را فتحها پنداشتید	تخم منحوسی خود می‌کاشتید

یك دگر را جد جد می‌خواندید سوی اژدرها فرس می‌راندید
قهر می‌کردید و اندر عین قهر خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود ز انکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردستشان تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد چون در این غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره‌دادن شنیده در کمون حکمت لَوْ لا رجالٌ مؤمنون
دست‌کوتاهی ز کفار لعین فرض شد بهر خلاص مومنین
قصه‌ی عهد حدیبیه بخوان کف أیدیکم تمامت ز آن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوب دام کبریا
ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان
ز آن همی‌خندم که با زنجیر و غل هی کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را در این هر نیك و بد همچنان بسته به حضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا　　　می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را پیکاروار　　　جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود　　　تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور　　　ز انکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود　　　جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودك به مکتب پیچ پیچ　　　چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد　　　آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد　　　بر مطیعان آن گهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را　　　ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی　　　و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیك از بهر شیر　　　و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه　　　غیر شیر او را از او دل خواه نه
و آن دگر خود عاشق دایه بود　　　بی‌غرض در عشق يك رايه بود
پس محب حق به اومید و به ترس　　　دفتر تقلید می‌خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست　　　که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است　　　جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره　　　کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه　　　لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها ز آن سری است　　　این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج باليأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان　　　گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق　　　کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهان است و ستیر　　　میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یك حكایت هست اینجا ز اعتبار لیك عاجز شد بخاری ز انتظار
ترك آن كردیم كاو در جستجوست تا كه پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات ز انكه دید دوست است آب حیات
هر كه دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود كه نه میوه‌ستش نه برگ
كار آن كار است ای مشتاق مست كاندر آن كار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان آن كه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست كامل رو بجو اكمال دین
هر كه اندر كار تو شد مرگ دوست بر دل تو بی‌كراهت دوست اوست
چون كراهت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگ است و نقلان كردنی است
چون كراهت رفت مردن نفع شد پس درست آید كه مردن دفع شد
دوست حق است و كسی كش گفت او كه تویی آن من و من آن تو
گوش دار اكنون كه عاشق می‌رسد بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهره‌ی صدر جهان گوییا پریدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه كردند از بخور و از گلاب نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او پس فرود آمد ز مركب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت چون كه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آن است كاو چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانی است پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
كای سلیمان معدلت می‌گستری بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست كیست آن گم گشته كش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما — بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری — شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را از این غم کن جدا — دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت — ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نك شیاطین کسب و خدمت می‌کنند — دیگران بسته به اصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بند است استم چون نمود
ملك ز آن داده ست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم
ز آن نهادیم از ممالك مذهبی — تا نیاید بر فلك‌ها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان — کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد — کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما به ظلم او به تنگی اندریم — با لب بسته از او خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی — امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته ست هان ای دادور — مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر — هان و هان بی‌خصم قول او مگیر

من نيارم رو ز فرمان تافتن   خصم خود را رو بياور سوی من
گفت قول تست برهان و درست   خصم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بيا
هين مقابل شو تو و خصم و بگو   پاسخ خصم و بكن دفع عدو
باد چون بشنيد آمد تيز تيز   پشه بگرفت آن زمان راه گريز
پس سليمان گفت ای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سياه اين روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا يابم قرار   کاو بر آرد از نهاد من دمار
همچنين جويای درگاه خدا   چون خدا آمد شود جوينده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست   ليك ز اول آن بقا اندر فناست
سايه‌هايی که بود جويای نور   نيست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او   كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه
هالك آيد پيش وجهش هست و نيست   هستی اندر نيستی خود طرفه‌ای است
اندر اين محضر خردها شد ز دست   چون قلم اينجا رسيده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آيد

می‌کشيد از بی‌هشی‌اش در بيان   اندك اندك از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا   زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپيد   چون که زنهارش رسيدم چون رميد
ای بديده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد   رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد   خانه ويران گشت و سقف اندر فتاد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما   هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش   نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول   زين فزون‌جويی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندر این مشکل شکار — می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش — آن گهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را از این جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بی‌خودی و مستی‌ات — ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نو به نو — رازهای کهنه گویم می‌شنو
ز انکه آن لبها از این دم می‌رمد — بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا — بهر راز يَفْعَلُ اللَّهُ ما يشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاك است کز عشوه‌ی صبا — سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن — در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد — ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم — عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد — یك دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف — شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق — ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه می‌دانی به صفوت حال من بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو و آن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا عشوه‌ی جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه می‌ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعد است و این بانگ و حنین ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها بین چه افتاده ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف که بر او بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های‌و هوی حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم هم رنگ او شد اشك ریز مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی اندر او هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   در شکسته عقل را آن جا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن   پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراك آن قال است و حال   خون به خون شستن محال است و محال
من چو با سوداییانش محرمم   روز و شب اندر قفس در می‌دمم
سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای   دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی   اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان   اللّه الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است   تا همی‌پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم   سر بر آرد چون علم كاينك منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای   همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم   چون می اندر بزم خنبك می‌زنم
گویمش ز آن پیش که گردی گرو   تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف‌آشام من   یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من   گویمش واده که نامد شام من
ز آن عرب بنهاد نام می مدام   ز انکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد باده‌ی تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو به توفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب   چون مگو و الله أعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت — شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را — که چنین کی دیده بودی شیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست — آن که با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

یك جوانی بر زنی مجنون بده ست — می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین — خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق، از اول چرا خونی بود — تا گریزد آن که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول از رشك گشتی راه زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش — نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا — از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست — لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست — گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری
چون که بر وی سرد گشتی این نهاد — جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
چون که با بی‌برگی غربت بساخت — برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد — شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش
رو به گورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیك اگر یك رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — ز انکه پنهان است بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان به ضدها متصف خاك هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر و آن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ ز انکه سر پوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ

کان جوان در جست و جو بد هفت سال از خیال وصل گشته چون خیال
سایه‌ی حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد ور بباشد نادر است
آن که روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دل شاد او — مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور — تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند — زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای — گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه — او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی — سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت — تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم — کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینك فلانی کشت کرد — در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست — من چرا افشانم این گندم ز دست
و انکه او نگذاشت کشت و کار را — پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی — عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ — یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس — ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای — از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را — تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری — هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به چاه — تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت‌وگو — ای اخی در دفتر چارم بجو

پایان دفتر سوم